

سنگ

یک بار پدر بزرگ پارک به مادرم گفت: «توی یه کپه سنگ، همه که نمی تونن سنگِ بالایی باشن، بعضی ها باید سنگ زیری باشن که بالایی ها رو نگه دارن.» خیال می کردند خوابم، یا شاید هم خیال می کردند نمی شنوم. نمی دانم؛ اما گوش های من تیزند. توی اتاق خوابم نشسته بودم و سربازهای پلاستیکی را یکی یکی از لب پنجره می انداختم پایین. پدر می گفت دیگر بزرگ شده ام، نباید با آنها بازی کنم. برای همین با آنها بازی نمی کردم، فقط می زدم بیفتند روی روتختی. تپ، تپ، تپ. اما این کار را بی سر و صدا می کردم. نمی خواستم کسی بشنود. تپ... تپ. نمی دانستم چرا، اما صدای حرف زدنتان را که از اتاق نشیمن می شنیدم تنم از تو سنگین می شد. شاید هم

از بیرون سنگین می‌شد، انگار یک چیزی رویم بود و فشارم می‌داد. اما واقعاً هیچی غیر از هوا دور و برم نبود. تپ، تپ. اگر خوب گوش می‌دادم، وقتی پدربزرگ پارک لیوانش را می‌برد بالا که نوشیدنی‌اش را بخورد، صدای تق تق یخ را می‌شنیدم. تپ.

اتاق نشیمن یک مدت طولانی ساکت شد، هیچ‌کس حرف نمی‌زد، فقط صدای یخ می‌آمد. رسیدم به آخرین سرباز، اما همان موقع دوباره نچیدمشان. زل زدم به سربازها که یک‌وری یا دمر روی تخت افتاده بودند. آن موقع‌ها که تازه یاد گرفته بودم اسمم را بنویسم، روی پای بعضی‌هایشان با ماژیک سیاه حرف اول اسمم را نوشته بودم. A به جای آلبی.

اتاق نشیمن آن‌قدر ساکت ماند که فکر کردم مادرم خوابیده و پدربزرگ پارک مثل باقی وقت‌هایی که می‌آمد دیدنمان، تنهایی نشسته آنجا و یواش یواش نوشیدنی‌اش را تا ته می‌خورد، تا وقتی تمام یخ‌ها آب شوند. اما بعد مادر یک چیزی گفت و من فهمیدم که هنوز نرفته بخوابد. حرفش را خیلی آهسته گفت، اما من صدایش را شنیدم. گفت: «آلبی سنگ نیست.»

مهربان بودن

سه‌شنبه شب مثل باقی سه‌شنبه شب‌ها، از رستوران خیابان ۶۱ام، غذای چینی گرفتیم. برنارد که از طبقه‌ی همکف تلفن زد که خبر بدهد پیک توی آسانسور است، مادر دوتا بیستی از کیفش درآورد و داد دستم و گفت: «آلبی، صبر کن زنگ بزنه، پنج تا بیشتر هم انعام نده.»

گفتم: «باشه.» و درست همان موقع زنگ زدند.

وی، پیک مورد علاقه‌ام، آمده بود. همانی که همیشه تا من را می‌دید، گل از گلش باز می‌شد.

تا در را باز کردم، داد زد: «آلبی!» یک جوری که انگار تعجب کرده آنجایم. من که همیشه خودم در را باز می‌کردم. یکی از پاکت‌های غذا را گرفت بالا، انگار بخواهد دست تکان بدهد.

به او لبخند زدم و گفتم: «سلام، وی، چقدر می‌شه؟»
وی یک رسید نشانم داد که روی یکی از پاکت‌ها منگنه شده بود. «بیست و هفت و شصت.» چون گاهی وقتی وی عددها را می‌گفت، نمی‌شد فهمید چه می‌گوید.

پاکت‌ها را گرفتم و دادم دست مادرم، گذاشتشان روی میز. بویشان چرب و چیلی و پرگوشت و خوشمزه بود. بوی سه‌شنبه شب. دوتا بیستی‌ها را دادم دست وی و گفتم: «ممنون، می‌شه...» توی ذهنم، باقی پولی را که باید پسم می‌داد، رُند کردم، همان کاری که پدر و مادرم موقع انعام دادن توی تاکسی می‌کنند. «...چار دلار پسم بدی؟»

«البته.» وی یک دسته اسکناس از جیبش درآورد و بیستی‌ها را گذاشت رویشان، بعد دهی‌ها و پنجی‌ها را تند و تند رد کرد تا وسطشان به یک دلاری‌ها رسید و چهارتا برایم کشید بیرون. اسکناس‌ها را داد دستم و گفتم: «بفرما، آلبی. شی - شی.»
یا لاقلاً چیزی که گفت صدایش این جوری بود.

یک ابرویم را برایش بردم بالا.

توضیح داد: «یعنی متشکرم. متشکرم به کره‌ای چی می‌شه؟»
به مادر نگاه کردم. گاهی مردم فکر می‌کنند کره‌ای بلدم چون دورگه‌ام. اما من فقط "سلام" و اسم چند تا غذا را بلدم.

مادر با مادر بزرگ و پدر بزرگش کره‌ای حرف می‌زد، اما فکر نکنم دیگر از این کار خوشش بیاید.

مادر داشت غذاها را توی بشقاب‌ها می‌چید و برای همین نمی‌توانست بگوید چطور به کره‌ای به وی بگوییم "متشکرم".

گفتم: «دفعه‌ی بعد بهت می‌گم.»

وی چشمک زد و گفت: «پس، خداحافظ!»

گفتم: «شی - شی!» و در را بستم.

باقی پول را که به مادر دادم، پدر در لپ‌تاپش را تلق بست و از روی کاناپه بلند شد.

مادر به آن چهار دلار نگاه کرد و گفت: «آه، آلبی، گفتم که پنج تا بیشتر انعام نده.»

آمدم بگویم: ندادم، فقط باقیش رو زرد کردم. اما قبل از اینکه بتوانم حرفم را بزنم، پدر دستش را گذاشت روی شانهم. «فقط می‌خواست مهربون باشه، مگه نه، آلبی؟» به مادر نگاه کرد که هنوز به آن چهارتا یک دلاری زل زده بود. «چند دلار بیشتر نیست.»

آن موقع بود که آن احساس یواش‌یواش به مغزم آمد. گاهی وقتی چیزی که قبلاً روشن بود، یکهو درهم و برهم می‌شد این احساس را داشتم. نشستم و مادر چند قاشق برنج،

توی بشقابم ریخت، با کونگ پو^۱ و یک دانه اگ رول^۲.
بیست و هفت و شصت. اگ رولم را که می جویدم، این عدد
را به مغزم دادم و زور زدم همان جا نگهش دارم. بیست و هفت
و شصت. اولش چهل دلار داشتم و چهار دلار به مادر دادم.
هی سعی کردم عددها را از هم کم کنم، اما نمی خواستم روی
کاغذ بنویسمشان چون نمی خواستم مادر و پدر بفهمند که
دارم جمع و منها می کنم. برای همین کار سختی بود. هر بار
حساب می کردم، جواب با دفعه‌ی قبل فرق داشت.
درهم و برهم.

درهم و برهم‌تر.

آخرین لقمه‌ی اگ رولم را قورت دادم.

پدر به دقت نگاهم کرد و گفت: «همه‌چی روبه‌راهه، آلبی؟»
گفتم: «آره.» چنگالم را برداشتم و کونگ پو را با برنجم قاتی
کردم و به این نتیجه رسیدم که شاید از همه‌ی این حرف‌ها
که بگذریم، فقط می خواستم مهربان باشم.

۱. kung Pao نوعی غذای چینی که با مرغ، سبزیجات، بادام زمینی
و فلفل قرمز درست می کنند.

۲. egg roll خمیر تخم مرغ دار که دور گوشت چرخ کرده و سبزیجات
می پیچند و سرخ می کنند.

نامه‌هایی از مدرسه

هیچ وقت چیز خوبی توی ایمیل‌های مدرسه نیست. معلم هیچ وقت به پدر و مادر آدم ایمیل نمی‌دهد که مثلاً بگوید: «داشتن شاگردی مثل آلبی در کلاس خیلی معرکه است. فقط می‌خواستم بدانید!»

یا

«آلبی همیشه مدادهایش را به ریک داری قرض می‌دهد، گرچه کم پیش می‌آید که ریک آنها را پس بدهد.»

یا

«امروز آلبی اول از همه جسا کوان را برای تیم بسکتبالش انتخاب کرد، چون بقیه جسا را همیشه آخر از همه انتخاب می‌کنند و او حالش خراب می‌شود.»

(آن روز تیم بسکتبال من باخت.)

ایمیل‌های مدرسه همیشه بد هستند، اما بدی‌شان را به زور کلمه‌های قلمبه سلمبه‌ای که نمی‌شود فهمید، قایم می‌کنند.

بالقوه

در تکاپو و تقلا

افت تحصیلی

کلمه‌هایی که باعث می‌شود پدرم با مشت بکوبد روی میز و به معلم تلفن کند و با داد و بیداد بگوید که باید جلسه بگذارند و همدیگر را ببینند و مادرم برای خریدن میوه از خانه برود بیرون. وقتی مادر با توت‌فرنگی برمی‌گردد، صورتش همیشه مثل بلور می‌درخشد. انگار نه انگار که گریه کرده. آن موقع‌ها واقعاً توت‌فرنگی دوست داشتم.

ایمیل‌های مدرسه همیشه بد هستند و همیشه چیزی راجع به من می‌گویند. اما نامه‌های مدرسه، از آنهایی که روی کاغذ واقعی می‌نویسند و توی پاکت واقعی می‌فرستند که تمبر و همه‌چیز دارند، از ایمیل هم بدترند.

وقتی آخرین نامه از مدرسه‌ی قبلی‌ام، مدرسه‌ی خصوصی مونت فورد، به دستمان رسید، پدر سر معلم داد نکشید. مادر از خانه بیرون رفت و توت‌فرنگی نخرید. فقط دوتایی با

شانه‌های آویزان پشت میز نشستند و تند و تند پلک زدند و نگاهم کردند. مثل آن موقع که سگمان، بیسکویت، فرار کرد. پرسیدم: «چی نوشته؟» نامه آن‌ورِ میز جلو پدرم باز بود، اما من نمی‌توانستم هیچ کلمه‌ای را ببینم. غیر از اسم مدرسه که با حروف بزرگ قرمز بالای ورقه نوشته بودند.

پدر گفت: «مهم نیست.» عصبانی بود، انگار چشم‌هایش اذیتش می‌کرد. نامه را مچاله کرد و انداخت توی آشغال‌های بازیافتی.

مادر گفت: «فکر کنم بد نباشه مدرسه‌ات رو عوض کنیم.» وظیفه‌ی من است که سطل آشغال را هر هفته یا هر وقت که پر شد، ببرم بیرون. بازیافتی‌ها هم همین‌طور. قسمتی از کار روزانه‌ام است. هفته‌ای پنج دلار پول توجیبی می‌گیرم.

آن روز که نامه آمد، کارهای روزانه‌ام را انجام دادم. اما یک تکه از آشغال‌های بازیافتی هرگز موفق نشد پایش را از خانه بیرون بگذارد. نامه‌ی مدرسه‌ی خصوصی مونت فورد را صاف و صوف کردم و از همان‌جا که قبلاً تاخوردده بود، تا زدم و با مایوهایم ته کشو کمدم گذاشتم.

نامه را هیچ‌وقت نخواندم. دلم نمی‌خواست بخوانم. اما دلم هم نمی‌خواست بیندازمش دور. نمی‌دانم چرا.

شاید مدرسه‌ی جدیدم، پی اس ۱۸۳، به نامه فرستادن در خانه‌ی شاگردها اعتقاد نداشته باشد.

کالیستا

مادر دو هفته صبر کرد که پدر یک وقتِ خالی لابه‌لای برنامه‌هایش پیدا کند تا بتواند کمکش کند یک پرستار بچه‌ی جدید انتخاب کنند. اما پدر همه‌اش کار داشت. برای همین آخرش تنهایی انتخاب کرد. پرستاره سه‌شنبه آمد دیدنم. از همان دم در گفت: «سلام، آلبی!» و با یک دستش دست تکان داد. توی آن یکی دستش یک لیوان قهوه‌ی بیرون‌بر بود که از بقالی طبقه‌ی همکف خریده بود. می‌دانم از همین بقالی خریده بود چون یک بار از صاحبش هوگو شنیدم که می‌گفت تا چهارده تا چهارراه آن‌ورتر فقط آنها لیوان آبی دارند. - من کالیستام.

نمی‌خواستم سرم را بلند کنم ببینمش. اما آخر سر بلند کردم.